

مهمان عزیز



محمود پوروهاب

گرفته بود. با خودش گفت: «همه‌اش خواب و خیال است. مگر می‌شود امام رضا(ع) این همه آدم بزرگ و مهم را رها کند و به خانه من بیاید. به خانه یک پیرزن فقیر و تنها. آه، شاید هم...»

ساعت‌ها گذشت. پیرزن گاه‌گاهی توی کوچه سرک می‌کشید. لحظه به لحظه رفت و آمدها در کوچه زیادتر می‌شد. ناگهان جمعیت زیادی از دور پیدا شد. صدای طبل و شادی در هوا پیچید. زن و مرد و پیر و جوان به استقبال امام می‌رفتند، اما پیرزن دم در خانه‌اش ایستاده بود و به جمعیتی نگاه می‌کرد که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

در میان جمعیت امام روی اسب سفیدی نشسته بود و با اشاره دست جواب سلام مردم را می‌داد.

مردم دور اسبش را گرفته بودند و شاد و خندان نگاهش می‌کردند، دستش را می‌بوسیدند. امام

پیرزن با خوشحالی پیراهن تازه‌اش را پوشید. جلوی آینه ایستاد. مویش را با دقت شانه کرد. عطر زد. روسری گل‌گلی‌اش را سر کرد. همان‌طور که توی آینه خودش را تماشا می‌کرد، خندید و زیر لب گفت: «چقدر خوشگل شدی پیرزن! حالا دیگر شدی یک خانم درست و حسابی.» بعد با خوشحالی تمام سطل آب و جارو را برداشت و رفت تا کوچه را آب و جارو کند. دو زن همسایه دم در خانه‌هایشان ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. با دیدن پیرزن خندیدند و جلو رفتند. پیرزن شروع کرد به جارو زدن. یکی از آنها سلام کرد و گفت: «چه شده خاله! خوشگل کردی. جایی دعوتی؟» پیرزن سرش را بلند کرد و گفت: «نه، از این خبرها نیست. تازه من که پا ندارم جایی بروم.»

همسایه دومی گفت: «حتماً منتظر مهمان عزیز هستی که این جوری به خودت رسیدی؟»

پیرزن بر زبانش آمد که بگوید خواب امام رضا(ع) را دیده‌ام که امروز به خانه من می‌آید، اما زود از گفتن آن پشیمان شد. فکر کرد اگر خوابش را بگوید به او خواهند خندید. بی‌اعتنا سرگرم کارش شد.

دو زن همسایه دوباره باهم مشغول صحبت شدند. صحبت از امام رضا(ع) بود. پیرزن گوش‌هایش را تیز کرد. - آیا خبر داری امروز قرار است امام رضا(ع) به شهرمان، نیشابور بیاید؟

- بله، دیروز از شوهرم شنیدم. خیلی از مردم شهر امروز از کله سحر به پیشواز امام رفته‌اند. - فکر می‌کنی مهمان چه کسی خواهد بود؟ - نمی‌دانم چه کسی، ولی حتماً مهمان یکی از شخصیت‌های بزرگ شهر خواهد بود. پیرزن پس از آب و جارو کردن رفت روی پله حیاط نشست. انگار دلش



۲۶

نوجوان
تصویرگر: وحید خاتمی

آخر رفتار پیرزن جویری بود که گویا پس از سال‌ها فرزند گم شده‌اش را پیدا کرده است. خواهش او، رفتار او با همه فرق می‌کرد. امام از اسب پیاده شد. همه یک‌دفعه ساکت شدند و با تعجب به او نگاه کردند. امام لبخند زد و پا به درون خانه پیرزن گذاشت. خواب پیرزن واقعیت پیدا کرد. مردم و بزرگان شهر به خانه پیرزن آمدند. همسایه‌ها از هر طرف برای پذیرایی امام و مردم دست به کار شدند. کار پذیرایی که تمام شد مردم کم کم به خانه‌های خود رفتند. امام پس از استراحت، در حیاط خانه پیرزن مشغول قدم‌زدن شد. پیرزن وقتی او را در حیاط دید با خوشحالی جلو آمد. از کنار باغچه نهال کوچکی برداشت و گفت: «قربان قدمت آقا، دوست دارم این نهال بادام را با دست‌های خودت در این باغچه بکاری تا از شما برای من یادگاری باشد. آیا لطف می‌کنید؟» امام با مهربانی و خوشرویی نهال بادام را گرفت و در باغچه کاشت و در پایش آب ریخت. پیرزن احساس کرد خوشبخت‌ترین آدم روی زمین است.

دو سه سال بعد درخت کوچک بادام قد کشید و میوه داد. پیرزن هر وقت به درخت بادام نگاه می‌کرد به یاد امام می‌افتاد. به یاد خوبی‌ها و حرف‌های شیرینش، و یک آسمان شادی در دلش جامی گرفت.

منابع

۱. شیخ صدوق، عیون اخبار الرضا، ج ۲
۲. ابن شهر آشوب، مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴
۳. ابراهیم امینی، آموزش دین، ج ۲

نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

قلب پیرزن به تاپ تاپ افتاد. دم در هر خانه‌ای که امام می‌رسید، صاحب آن خانه افسار اسبش را می‌گرفت و خواهش می‌کرد که به خانه او برود. اما امام به راهش ادامه می‌داد. اشک شوق در چشم‌های پیرزن حلقه زد. امام نرسیده به خانه پیرزن نگاهی به او کرد. با نگاه مهربان امام قلب پیرزن کم مانده بود از جا کنده شود. اسب انگار می‌دانست کجا باید بایستد. همین که جلوی خانه پیرزن رسید، ایستاد. پیرزن منقل کوچکش را که آماده کرده بود، به دست گرفت. اسپند روی آن ریخت. کمی جلو آمد و در میان شور و شادی مردم رو کرد به امام و گفت: «ای فرزند رسول خدا، فدایت شوم. خواهش می‌کنم به خانه من بیا.»

امام دوباره نگاهش کرد. اشک‌هایش را دید. دود منقلش را دید. - آقا فدایت شوم. خواهش می‌کنم به خانه من بیا. دلم را شاد کن.

امام رضا(ع) دلش نیامد خواهش پیرزن را رد کند. دلش را بشکند.

